

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Resistance Memories

خاطره هائی از مقاومت

نویسنده: فریده نبی زاده-ترکیه

۰۳ می ۲۰۲۵

«قدم زدن روی تیغ»

بخش سوم

"استانبول"

بعد از یک ساعت به پارک مرمر رسیدم و تاکسی گرفتم. در منطقه چهارشنبه‌بازار بلیکدوزو پیاده شدم. مجتمع سیتی لوکس جلو چشمانم بود که بدون اجازه حق وارد شدن نداشتم. وقتی زنگ زد، پسر صاحب‌خانه پائین آمد و وارد سیتی شدم، فضا سرسبز و دل‌نشین بود، با حوض آب‌بازی، پارک کوچکی برای کودکان و چند چوکی برای نشستن خانواده‌ها.

خانه دوستان هم دو طبقه بود با چند اتاق خواب، یک سالن و یک آشپزخانه متوسط. تمام خانه با وسایل قدیمی تزئین شده بود. خانواده بزرگی بودند که همگی کنار هم زندگی می‌کردند. خانم خانه، که از اقوام ما بود، با دیدنم خوش آمد گفت. بعد از کمی احوال‌پرسی گفت: «خسته‌ای، کمی استراحت کن.»

فردای آن روز، صبح زودتر از همه بیدار شدم. با عزمی راسخ بیرون رفتم. به اطراف نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم از کجا شروع کنم، چه کار باید بکنم. کوچه‌به‌کوچه دنبال کار گشتم. از بخت خوب، آن روز توانستم در یک شرکت خیاطی کاری با معاش خوب پیدا کنم. اتفاق بهتر این بود که دوست دوران مکتبم هم آنجا کار می‌کرد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. دختری بود میانه‌قد، با پوست سفید و چشمان سیاه. قلب مهربانی داشت. او نیز روزگار سختی را در زندگی زناشویی پشت سر گذاشته بود و حالا بعد از طلاق، تلاش می‌کرد برای خودش زندگی بسازد. از دیدن هم خوشحال بودیم، با هم کمی درد دل کردیم.

شب، وقتی به خانه برگشتم، بعد از شام، خانم خانه با لحنی پر از کینه گفت:

«دختر، جواب ضرورت نبود این‌جا به تنهائی بیائی. این‌جا گرگ زیاد است. به جای کار کردن و آواره شدن، عروسی کن. برادر و خواهر به درد کسی نمی‌خورن. فکر می‌کنی چون تحصیل کردی، عاقل شدی و همه‌چیز را می‌دونی؟ دختری که کار کنه و از این اتاق به آن اتاق برود نام نیکی نداره. اگر مادر و پدرت زنده بودن، هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادن سر خود زندگی کنی.»

و خیلی حرف‌های زننده دیگر که باعث شد دلم بگیرد. نصف شب آمدم پائین ساختمان و کنار آب نشستم. حدود یک ساعت گریه کردم. بعدش خودم را دلداری دادم و گفتم:

«دختر، تو که کار اشتباهی نمی‌کنی. فقط می‌خواهی به رویاهایت برسی. بلند فکر کن، نگران نباش. خداوند همه چیز را درست می‌کند. صبور باش و به قدرت خدا اعتماد کن.»

فردا که به محل کار رفتم، فضا برایم خوشایند بود. همه مهاجر بودیم؛ یکی از ترکمنستان، یکی از ازبکستان، یکی از افریقا و یکی هم از افغانستان. کنار هم کار می‌کردیم. دوری از وطن و کاشانه، ما را به هم نزدیک کرده بود. انگار همه یک درد مشترک را حمل می‌کردیم

کار خیلی سخت نبود، ولی ساعت‌های کاری زیاد داشت. باید دوازده ساعت روی پا کار می‌کردیم. در کنار کار، دنبال پیدا کردن خانه هم بودم. در استانبول معمولاً اتاق‌هایی را خانواده‌های افغان با قیمت مناسب کرایه می‌دادند. زندگی من در استانبول خلاصه‌ای از دردرس، اضطراب، نگرانی، وضعیت روانی خراب، جست‌وجوی کار، ناامنی، مشکل پیدا کردن خانه مناسب، گاهی بی‌پولی و تنهایی بود اما آگاه‌تر و آدم شناخته‌تر شدم. برای گرفتن اسناد به هر سازمانی مراجعه کردم، ولی نتیجه‌ای نگرفتم. همه از ترس دیپورت شدن به اروپا می‌رفتند و تلاش می‌کردند زندگی امن‌تری برای خود و فرزندان‌شان بسازند. زندگی در ترکیه هر روز سخت‌تر می‌شد. یک سال با هر نوع مشکلی گذشت.

روزی دوستم از دوران مکتب که چند سال پیش به فرانسه رفته بود، از حالم باخبر شد. وقتی فهمید در استانبول هستم، پیشنهادی داد که برایم شوک‌آور بود. خودم هم از لطف خداوند شگفت‌زده شدم. گفت اگر بخواهی با برادریات بیانی اروپا، من هزینه قاجاق را قرض می‌دهم، وقتی رسیدی، کار کن و پولم را برگردان. این پیشنهاد را پذیرفتم و به برادرم گفتم، اما او باور نمی‌کرد کسی این همه پول را قرض بدهد. با اصرار زیاد من، او و خواهرزاده‌ام که پنج سال پیش در ترکیه زندگی کرده بود، به استانبول آمدند.

ما در خانه یکی از افغان‌هایی که خودش داستانی جالب‌تر از ما داشت، برای مدتی ماندیم. پول ۱۵ روز کرایه را دادیم ولی ۲۰ روز ماندیم. روزها من سر کار می‌رفتم و شب‌ها منتظر تماس از قاجاق‌بر بودیم. همان دوستم قاجاق‌بر را پیدا کرده بود. خواهرزاده‌ام زنگ زد و گفت: "شب قرار است حرکت کنیم، بیا خانه و آماده شو." شب می‌رویم باور نکردم چون چند بار دیگر هم قاجاق‌بر دروغ گفته بود، اما امدد وسایلم را جمع کردم.

نیمه شب، در جنگلی تاریک و پر از درخت‌های بلند، گروهی پسر که ما را دیدند، گفتند: "تو کجا، خواهر؟" برادرم گفت نگران نباشد، راه رفته را بلد است. بعد از دو شبانه‌روز پیاده‌روی، صبح، وسط جنگل در حال پائین رفتن از یک چال بودم که شاخه درختی به صورتم خورد و از دره افتادم. پایم محکم ضربه دید. نمی‌توانستم بلند شوم. راه‌بلد، پسری باهوش از مزار شریف، از حالم پرسید. گفتم تلاش می‌کنم راه بروم، ولی واضح بود که نمی‌توانم ادامه دهم. با اصرار زیاد، برادرم و خواهرزاده‌ام را راضی کردم که با گروه بروند و من خودم را به پولیس ترکیه تسلیم کنم. با گریه از هم خداحافظی کردیم. راه‌بلد توضیح داد که چگونه به جاده اصلی برسم. بعد از ۷-۸ ساعت پیاده‌روی، به جاده رسیدم. در راه با گروهی از افغان‌های دیپورت‌شده از بلغارستان آشنا شدم. خیلی ترسیده و ناامید بودم، هم منتظر دیدن انسانی در آن جنگل بودم، هم از دیدن انسان‌ها می‌ترسیدم. پولیس آمد و ما را با خود برد. دو شبانه‌روز فقط با آب زیر آفتاب ماندیم. بچه‌های گرسنه، خانواده‌های خسته، زنان دعاگو، همه در انتظار بودیم. جوانان را جلو چشم هایمان شکنجه می‌کردند شب سوم ما را به کمپ بردند. کمپ شبیه زندان بود، پر از سر و صدا، اتاق‌های کثیف، غذای ناسالم. زنانی آنجا بودند که ماه‌ها بدون سرنوشت مانده بودند. شب فقط گریه می‌کردم. اما نیمه شب وسایلم را دادند و گفتند: "آزاد هستی." با چند افغان دیگر با تکسی که پولیس همدستش بود با کرائی زیاد به استانبول برگشتم.

پولی نداشتم. به صاحب‌خانه قبلی زنگ زدم، قبول کرد قرض بدهد و دعوتم کرد شب را خانه‌شان بمانم. وقتی رسیدم، لباس و غذا دادند. فردا با پای زخمی و فشار خون پائین دوباره بیرون شدم. دنبال خانه‌ای برای ماندن بودم، اما چون دختر تنها بودم، کسی اعتماد نمی‌کرد و خانه کرایه نمی‌داد. در نهایت، در یکی از دفاتر راهنما با خانواده‌ای از مزار آشنا شدم. برایم خانه‌ای پیشنهاد کردند که خانم پیر و تنهایی در آن زندگی می‌کرد. قرار شد پرستاری‌اش را بکنم و در عوض، کرایه ندهم. قبول کردم.

خانه‌ای امنی بود. مردی مهربان با عینک قاب‌گرد منتظرم بود. مرا با خودش برد به خانه زنی مسن و گفت نگران نباش، مثل دخترم هستی. وقتی رسیدم خانم پیر به زبان ازبکی خوش‌آمد گفت زنی نزدیک های ۶۰-۷۵ ساله بود زنی مهربان ولی کم حوصله. خیلی سؤال می‌پرسید و گاهی از جواب دادن عاجز می‌شدم گاهی وقت ها عصبانی می‌شد. اما دل پاک و صافی داشت بعضی وقت هم دلش به حال من می‌سوخت همان اول وقتی فهمید ازبکی بلدم، لبخند زد. شب با کاسه‌ای سوپ گرم ازم استقبال کرد. گفت چرا این‌قدر ضعیفی؟ مادر و پدرت کجاست؟ گفتم وفات کرده‌اند. یک سال آنجا ماندم. روز کار می‌رفتم، شب پرستاری می‌کردم. غذا می‌پختم، لباس می‌شستم، نظافت می‌کردم.

ادامه دارد